

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

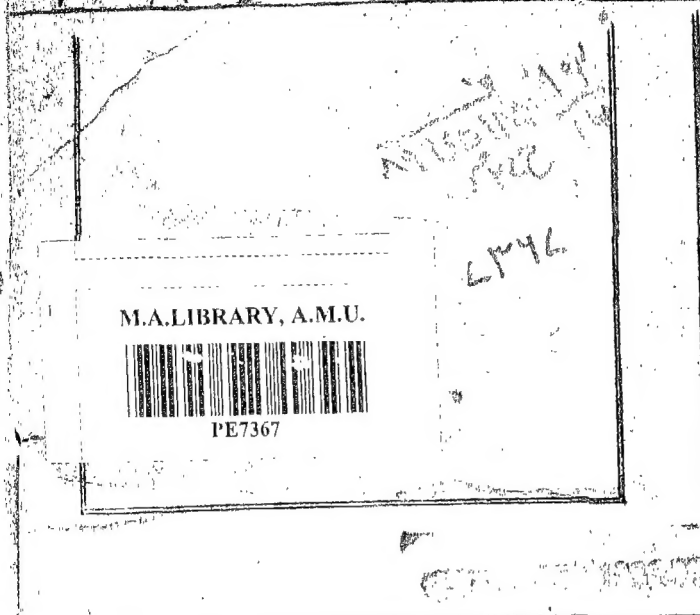
56

کارستان عشق



مطبعه صدر و سحر کربلا
ر. خ. نظام آباد کاتب و مطبوع

کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا



بسم الله الرحمن الرحيم

کمالی از رخ دل پرده بکشای چو سوی دل کشایم دیده نم چو شمع از عشق خود آتش بجای کن زبانی ده که در گفتار کو ششم بهم را غنچه سان خاموش بگذار چو آه دل فگار آن مصرع ام را در از در و سخن بکشایم برویم بدستم خامه شمع طور گردان	جمال خود مرا در خویش نهاده ترا به چشم نه بینم خویش را ز سوز دل مرا روشن بیان کن نفس تا هست همچون نی خروم بنخشا همچو بلبس رنگ گفت رسائی ده به سراج اثر ما که ناله یک جهان بر گفتار سواد نامه ام بر نو گردان
---	---

کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا
 کلام را که در خود شایسته عالم آرا
 دل را که در خود شایسته عالم آرا

بسود و خیاالش سید مجنون
 حسرت کوه بر دل میزند سنگ
 بی او چشمه را از بیکراری
 کتابش گرفت و در روی داغی
 نند قدش با خشم گراشاره
 خشت گرز لال حکتش نم
 بهسم الله که رحمن و رحیم است
 لا از افصال و احسانش بعالم
 محبت یافته پیوند ذاتش
 مالی اندر زب صورتگر را که
 لب حکتش را هر که خواند
 سیده گوهر جان را از حکمت
 و در چشم مردم روشنیها
 ن در گفتگو از مایه اوست
 در قدرت او را تماشا
 هم مردمان حق رسیده
 با افتادگان را دستگیری
 علی بخش عشاقان مجبور

بیکجا ماند استاده به ماسون
 که با خمش نذر سنگ پاشنگ
 شده جوی شریک از دیده جاری
 زند فانوس امن بر چراغ
 بجان آسمان ریزد شاره
 زند بر کاس گل سنگ شبنم
 از ان امید الطاف که نم است
 عتاب و قدر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفایش
 که بند نقش سستی از کف خاک
 فلک را نقطه موهوم داند
 بتا بر نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظر را
 روان درین رفیض سایه اوست
 دو چشم مردمان را گردین
 نگه شخصیت در فانوس دید
 کس بر یکس حاجت پذیری
 شکیب افزای خاطرهای رنجور

زین سنگ است یسک

چو دیدم جلوه او در توبه جان
 مرا از سینه پیرا گشت افشان
 بر لب غافل خشنود و رفت
 که ای از حال خود غافل سرا

چو دیدم جلوه او در توبه جان
 مرا از سینه پیرا گشت افشان
 بر لب غافل خشنود و رفت
 که ای از حال خود غافل سرا

که در دل فروغ از
 کی از باران
 کی در جامه و لبر
 زنهان بر یکصد
 او را که در انداز
 زین سنگ است یسک

بیکجا ماند استاده به نامون
 که باخلمش نذر دستک پاشنگ
 شده جوی سرشک از دیده جاری
 زند فائوس دامن بر چراغ
 بجان آسمان بریزد شراره
 ز نذر کا سه گل سنگ شبنم
 از ان سید الطاف کرم است
 عتاب و قهر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفائش
 زبیر ^{۱۱} که
 اگر بند نقشبستی از کف خاک
 فلک را زلفش موهوم داند
 بتبار نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظر را
 روان در تن ز فیض سایه او
 دو چشم مردمان را گرد بین
 آنکه جمعیت در فائوس دیده
 کس بر یکس حاجت پذیری
 شکیب افزای خاطر های رنجور

تاریخ

چو دیدی بربخ من ز کلبه بوی
 کفایت این خرد و غایت
 چو دیدی دما دم من و دما دم
 کفایت این خرد و غایت

۳

چو دیدی دما دم من و دما دم
 کفایت این خرد و غایت

فرزند برادر که در آن کار سازند
که هم عاشق شد و هم فرزند
که در هر دو فرزند می بود دوست
ایمانی که در هر دو فرزند می بود دوست

تو خود از نیست کردی بست مارا
 نمی زید کنون ای بنده پرو
 بده یارب مرا تو فایطاعت
 بکن از تاج بهت سر بلندم
 بقالب نامر جانیت هدم
 از جواب عبادت برخیزم
 که چون گرد دروان جان من از تن
 درین محنت سرای دشت انگیز
 دلم ویرانه شد از جور آیام
 که میگوشید در ویرانه گنجست
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی
 فتادم خسته و بیمار عصیان
 توئی سلطان همه فرمان برانند
 تیر یار غرور جاه و مالست
 توئی آگاه از جرم و خطایم
 عقوبت گر کنی در هر گشت ای
 نه بنیم در جهان جایی که انجا
 توئی هر جاد هر سو کشور تست

به بند آب و گل پابست مارا
 ترا بر حال من جز رحم دیگر
 تپچم تا سر از حکم و اطاعت
 ز قیض زید و تقوی بهره مند
 تا بشم از تو فایغ یک نفس هم
 سرشک از دیده باور سجده ریزم
 بهانه نقش نامت بر دل من
 شراب راحت اندر ساغر هم ریز
 بکن آباد از احسان و انعام
 خوشی و شادمانی بعد رنجست
 که گیرم زیر دامنش پناهی
 چه خیزد آه از من چاره آن
 توئی منم و گر محتاج نان اند
 که چون ذات تو ملک بزرگ است
 توئی همراه با من هر کجا یم
 چه خیزد از دل زادم جز آهی
 کنم از بیم تو پوشیده خود را
 زمین و آسمان فرمان برتست

من از زاری و غم
 گریه می کنم
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده

من از زاری و غم
 گریه می کنم
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده

کی از زاری و غم
 گریه می کنم
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده
 و از غم و اندوه
 سرافراز شده

ز نور دوست درون زانی
ز لعل است خندان صبح امید
فرش بر علم بالا جلاله روز
عاجس او غور و دم فراغیست
منوچهر بکوه دامن سبزه
سیاهای دور شد از سایه
روشن امشب همگان لامکان بود
نور دو سایه ای بی نشان بود
صورت جان فرزندین داشت
خیالی برای بر این بین داشت
۴

من از دل شور و افغانی برآرم
فرزدم آتش آبی بر از غم
سرشک از دیده خونبار بارم
ز آه و ناله اشک ندامت
ز اشک من چنان سیلاب خیزد
رسد یعنی شفیق روز محشر
اگر دیدار حسن فریاد کم کن
کنند ویدار حق اول عنایت
بگیر دوست و در جنت نشاند
بیایستی که امیسم بر اید
به خضر پادشاه افتاده دست کارم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

محمد صاحب هستی را بدو دوم
گزاره حریت ناپیدا کناره
و گراو گنج این صاحب کلاه
و گراو دیده این نورنگاه
گراو گلزار اینم نو بهار است

[illegible]

فی وقتیں دریا عام کرے
 بیابانی تجلیں جس کو فرما
 لیکن از قصہ سحران تو سحر
 اگر گفت ہم پرست مقصود
 از حق گفتن اسرا و شہید
 مانی قصہ منصور علیا
 دریا گفت کہ از عقل و دین
 حسن یا علی ایضا

سلامش کرد و گفت ای جان عالم
سیا در حجله آن شاید پاک
فلک از شوق تو قالب تنی ست
عطار و خامه اندر دست دارد
را آهنگ تو بر چرخ است شهره
راست باز دار و چشم خورشید
و اخگر بی جلد بهرام سرکش
فتم چرخ بی روی تو کیوان
وقت مشت را اندر طلاست

چو بوی گل بر پیراهن گنجید
بسان شمع باشد از همه تن
برنگ آفتاب از کوه خاور
بصورت هور و سیرت فرشته
پری از شیشه بیرون کرد رخسار
شعاع مهر روشن از دم او
منودی یک قدم از غرب تا شرق
شدی چون پامی خواب آلوده چای
بچشم زین چو مردم چیست نشست

بگذردون تریدار و سالک
چو بوی گل بر پیراهن گنجید
بسان شمع باشد از همه تن
برنگ آفتاب از کوه خاور
بصورت هور و سیرت فرشته
پری از شیشه بیرون کرد رخسار
شعاع مهر روشن از دم او
منودی یک قدم از غرب تا شرق
شدی چون پامی خواب آلوده چای
بچشم زین چو مردم چیست نشست

و در منزل را که یکبار
 بیگم در مقام سدره
 که از وی چون سفر
 و در منزل را که یکبار
 بیگم در مقام سدره
 که از وی چون سفر

[illegible]

ز کیهویت سواد و جبریت
ز بالای تو بالای کار و کسب
ز دینت آرد و بی غلبه
ز نورش بر خفا و کرم
ز هیبتی جان عالم حکم
ز قوای جان و شان عالم
ز هستی شاد و سرور عالم
ز حق و حقان عالم

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه باشد ماه رویت
 بر از از استین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 نکو یان بفضل اوست نازی
 تو خود فرسوده از روی احسان
 نکو یان را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چغدهم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلین اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

مسجد آبرو از خاک کویت
 بر افکن پرده از روی عنایت
 که ساز و جز تو آسان مشکلم را
 شب و روزم بعصیان بگذارد
 خطا کار است درو این گنهگار
 بدان را باکر حمایت نیازی
 پی تسکین جان اهل عصیان
 بدان را زبرد اما نم پست
 شفاعت از تو باشد مچومان را
 که شد هر وجودت عالم افروز
 بهما عیش در دام جهان بود
 زمین خاک دلی از ارمی نیست
 چو بشتی بخدمت ایستادم
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش
 ز شفقت داشتی بر من نگاه
 که ای که در سرت این جان مضطرب
 بجان شادم بدل خوشنود و خرم
 نه تنهادر سر اندر موبه

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه باشد ماه رویت
 بر از از استین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 نکو یان بفضل اوست نازی
 تو خود فرسوده از روی احسان
 نکو یان را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چغدهم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلین اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

در این کعبه با شش ماه رویت
 چراغ کعبه باشد ماه رویت
 بر از از استین دست حمایت
 قوتی فریاد رس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید من غیر از خطا کار
 نکو یان بفضل اوست نازی
 تو خود فرسوده از روی احسان
 نکو یان را بسط است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران رو
 ز غنقا چغدهم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو غلین اوستادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بهر جانب کشایم دیده تر
 بجای حضرت غفار و ستار
 بمعراج خود ای ختم نبوت
 بجای حضرت خاتون جنت
 بشتی خاک راه شاه مردان
 باولاد قبول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 زویدار جالت چشم دارم
 بخشارحت دنیا و دینم
 بیاساتی مرا ذوق شربت
 بده جام شراب بهوش افزا

مهر جانم بهینم رو به دیگر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجسوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

بهر جانب کشایم دیده تر
 بجای حضرت غفار و ستار
 بمعراج خود ای ختم نبوت
 بجای حضرت خاتون جنت
 بشتی خاک راه شاه مردان
 باولاد قبول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 زویدار جالت چشم دارم
 بخشارحت دنیا و دینم
 بیاساتی مرا ذوق شربت
 بده جام شراب بهوش افزا

کشادن ابواب محرومی دل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی
 شب غمهای بیک چون آید
 ز سر مو به سفید آمد که خبیر
 اگر دو جامه خورشید غم
 از هر سو آتش غمها زنده شود
 گشت از یک نفس عهد جوانی
 بسان شمع سوزن فشانید
 درون مزرعه تن ژاله ریزد
 رسد در کام جو تو نشسته غم
 نقد مستی شراب در سر پیشش

بهر جانب کشایم دیده تر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجسوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

بهر جانب کشایم دیده تر
 کز دایم و بیسم نیک و بد کار
 که بر نام تو شد مهر شفاعت
 گل نوباوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آجسوان
 که در جسم علی بودند چون جان
 بهیم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش ظالم شر مکنم
 دلم از آتش غمها کبابست
 که تا در غیرت آرم محنت را

بیاست که در این عالم
 بیاست که در این عالم
 بیاست که در این عالم
 بیاست که در این عالم

بزرگ موج دارم هیچ و تان
 بی هر کس که باشد اهل جوهر
 همان بهتر که زین بحر خطر ناک
 نشینم اندرون گوشه تنها
 جاب آسار روی آشنا هم
 نخواهم از نوال کس نواله
 چو گوهر در توکل خدای خویش
 نیم محتاج کس از فیض جوهر
 کم خواصی غیر سخنها
 مرشد با سخن پیوند جانی
 درین دریا جاب اساست جایم
 همه دم از سخن گوئیت کام
 بتویر آورم مضمون شاداب
 چشم مردمان اهل جوهر
 دارم سخن سیراب در جوش
 نخواهم از سخندان دست رنج
 همین بس فردمن از شعر فسان
 چو موج از طعنه مار بر من نمند

نصیب من نشد جز اضطراب
 نگر و عقد کارشن و احوال
 کناره همچو ساحل گیرم از باک
 چنان کاندل صدق لولوی کیت
 در کاشانه بندم تا بود دم
 توی دارم جاب آسایا له
 شوم قانع بر آب و دانه خویش
 چه سازم چون حد و کیش گوهر
 بکف آرم هزاران در کیت
 چو موج از بحر دارم زندگانی
 نفس تابست از ویران نیایم
 که ماند بعد مردن زنده نام
 شود از خواندش تشنه سیراب
 نماید بر سطوحش سبک گوهر
 که سازد شنیدن پیوندش
 انگیرم هیچ چون مرجان نخبه
 که بر خاکم بریزند آب احسان
 جاب آسایا از نخبه بنده

از آن یک طرفه دولت آفرین
 ز عجب جادو دان کن و دانست
 سخن از تو می جاودانست
 ز زبان کس که در این عالم
 ز جادو کس که در این عالم
 ز جادو کس که در این عالم
 ز جادو کس که در این عالم

از آن دست راست منی برود
 از آن دست راست منی برود
 از آن دست راست منی برود
 از آن دست راست منی برود

من از من تفادیت هیچ باقی نماند
 کی یکا من دینم و دینش
 و انکه شد در دل یک سخن هم
 که نماند بر زبان تو همان دم
 منم طوطی زبان گستاخ گشت
 سواد سوزنی که مسکن من

سخن را از سپید تا سیاهی
تو با انشاکنی چون آشنائی
تو دانی عزت را و سخن را
شد از تو انتظام ملک معنی
تو هستی طوطی فیروزه پیکر
ز بهی شیرینی گفتار کا مست
چه داری در ادای گفتگو کار
وجودت شاعران را دستیار
توان شد از تو در آداب تسلیم
اگر پرسد کسی آئی بگفتار
تو همچون راستان در ملک معنی
سرت را اگر جدا سازند از تن
نماند از زهد در تن قطره خون
کسان را زندگان را از تو گشته
توئی بزم سخن دان را معنی
ترا از نال تار سازد در چنگ
چه باشد گزمن هم از باشته
سر و نظم را من سازگارم

[illegible]

محمّد زکریا
کمانده غفران دراز
زاد منی کبریا
سید عالم و سید عالم
جانب جهان از انوار
نورانی که می‌تابد
در این عالم و آن عالم
و این عالم و آن عالم
و این عالم و آن عالم

روایت شد که در این طبع خود را
 معانی کبر و غیبت و شک و تردید
 و داری غیبت و شک و تردید
 و داری غیبت و شک و تردید
 و داری غیبت و شک و تردید

بسی گفتار معنی کار من شد زمین نظم را من سبزه دارم ز بس گردیده ام سرگرم گفتار بدستم نیست ساز اختیارم ز دم صد غوطها در چاه افکار منم سرگشته سودای معنی دل زارم ز تاب فکری چید بیاساقی بیای جان مینوش بده جامی که همت برگارم	زبان فرسوده در راه سخن شد بود از تخم معنی کشتکارم نمیدارم خبر از خویش ز نزار چونی بی خویشتم فریاد دارم که تا آوردم ابی بر رخ کار سیه شد خونم از سودای معنی ز سینه تا گلویم خشک گردید مکن لب تشنه خود را فراموش سخنها بر زبان مستانه را نهم
---	--

در تمهید تحریر این استان محبت نشان

حسن ای سینه چاک دیده پر خون کسی نشیند از تو حرف گاهست ترا پرورد و معنی بی تلاشت بدیوان سخن نام تو بالا است رگ ابر بهاری خامه تشنه است بهار طبع میدارے جداوار تویی شاگرد آن استاد دیرین	کلامت جمله درو امیز و موزون که نامه بر لبش خجاست آب سخننایت خزین و دلخراشت رقم کلک تر بر فرد و لهاست گل سیراب رنگین نامه کشت شده از یاد خزان سرو تو آزاد اگر پوشد انتظام نسرو پروین
--	---

زبان بکشد با شک و تردید
 اگر گردید یک جهان اشوب
 نواری غیبتی ز جبهه
 زبان عاشقان را ز جبهه
 بیار چهره خوابان
 اگر گردید یک جهان مشتاق
 بگو افشار بر مغنوق و عاشق
 بر آوردم جوهر از صبح صادق

کجاست پند و اندرز
 سخن را جلوه و کرم بشمار
 از زبان را بس و کرم سخن
 کرم بر تو کرم و کرم
 سخن را بگو و کرم
 سخن را بگو و کرم
 سخن را بگو و کرم
 سخن را بگو و کرم

زبان بکشد با شک و تردید
 اگر گردید یک جهان اشوب
 نواری غیبتی ز جبهه
 زبان عاشقان را ز جبهه
 بیار چهره خوابان
 اگر گردید یک جهان مشتاق
 بگو افشار بر مغنوق و عاشق
 بر آوردم جوهر از صبح صادق

در عذر نسیان که خاصه النساء است

<p>همه نسیان ز روی نیک خوئی نه چون آینه باید دیده و در را نباشد عیب بین چشم نرسد که عیب نیست بدان عیب بینی بر اندازد آن صاحب رقعا بعالم نکته چین را دوست تو خود میدانی از رای بایون نباشد جز غفلت و بیخود کند بشسته سیر هر دو عالم نویسد هر که غفیل است لا حل نشیند غنچه سان در خنفت چو مرغ طبع بال و پر کشاید ز فکر معنی باریک چون تو بی یک مصرع روشن بشبها بفکریت چون ابروی خوبان بساک نظم جامی خسرو کرد کلام و نگارش آن صاحب خوش</p>	<p>نمیدارند عیب و عیب جوئی که سازد عیب مردم آشکارا ز بد گفتن لب خود را فرو بند چرا این عیب بر خود میگزینی زبان حرف گیران چون قلمها قلم را در سیاهی زین گنا هست که شکل تربو و گفتار روزگار ز خواب آلوده پاکیتی نورد بجست و جوی معنیها سوزم دلش چون خامه باید چاک اول شود تا گلبن معنی شکفته ز اوج آسمان بالا براید کند خود را پریشان همچو گیسو بسیان شمع سوز و خوشی نشیند موی سوسر در گریان علم از آسمان بالا بر آورد سعانی را گهر آویخت در گوش</p>
---	--

در عذر نسیان که خاصه النساء است
همه نسیان ز روی نیک خوئی
نه چون آینه باید دیده و در را
نباشد عیب بین چشم نرسد
که عیب نیست بدان عیب بینی
بر اندازد آن صاحب رقعا
بعالم نکته چین را دوست
تو خود میدانی از رای بایون
نباشد جز غفلت و بیخود
کند بشسته سیر هر دو عالم
نویسد هر که غفیل است لا حل
نشیند غنچه سان در خنفت
چو مرغ طبع بال و پر کشاید
ز فکر معنی باریک چون تو
بی یک مصرع روشن بشبها
بفکریت چون ابروی خوبان
بساک نظم جامی خسرو کرد
کلام و نگارش آن صاحب خوش

در عذر نسیان که خاصه النساء است
همه نسیان ز روی نیک خوئی
نه چون آینه باید دیده و در را
نباشد عیب بین چشم نرسد
که عیب نیست بدان عیب بینی
بر اندازد آن صاحب رقعا
بعالم نکته چین را دوست
تو خود میدانی از رای بایون
نباشد جز غفلت و بیخود
کند بشسته سیر هر دو عالم
نویسد هر که غفیل است لا حل
نشیند غنچه سان در خنفت
چو مرغ طبع بال و پر کشاید
ز فکر معنی باریک چون تو
بی یک مصرع روشن بشبها
بفکریت چون ابروی خوبان
بساک نظم جامی خسرو کرد
کلام و نگارش آن صاحب خوش

کلام را از قلم خود نسیان
بوی عیب از لطف خدا بر نسیان
از ان عادت اخلاق داران
خود اینها آشکارا عیب گیسو
بسیان کار میسازد غم بر جا
بسیارم بویایی بی پرست
بده در دست بی پرست
بسیارم بویایی بی پرست
بده در دست بی پرست

نسیان

در عذر نسیان که خاصه النساء است
همه نسیان ز روی نیک خوئی
نه چون آینه باید دیده و در را
نباشد عیب بین چشم نرسد
که عیب نیست بدان عیب بینی
بر اندازد آن صاحب رقعا
بعالم نکته چین را دوست
تو خود میدانی از رای بایون
نباشد جز غفلت و بیخود
کند بشسته سیر هر دو عالم
نویسد هر که غفیل است لا حل
نشیند غنچه سان در خنفت
چو مرغ طبع بال و پر کشاید
ز فکر معنی باریک چون تو
بی یک مصرع روشن بشبها
بفکریت چون ابروی خوبان
بساک نظم جامی خسرو کرد
کلام و نگارش آن صاحب خوش

و در این شهر و سر دران کشور

فلک می بردنم از بهر شبنم
بسر میرد شب در زنده دار
شریک از دیده می بارید و
هر امید خالی بید قبل
نهالی از آب جودت بارور شد
چرا سیداریم چون بیدی بر
که ماند زنده نام منی چه میسر
بماند نام منی در دفتر دهر
که زیند تاج سلطانیش بر سر
دعا کردی بدرگاه خداوند
بخوت رود از دیوان کوه خست
کشید از کتار خویش آرا
نظاره از خشنود از جورام
گل امید شذران آب حرم
وجود قطره در فکر گشت
فرزان گشت روی ماه مقصود
ز مشرق صبح امیدش نمایان
بسیان مهر طیف ماه سیما

ز آب گریه آن چشم پر خم
 یواختر خرمخوار از بیدار
 بزرگان گهر سیراب می یافت
 که ای خشنده اموال و اطفال
 ز فیض قطره نیسان گهر شده
 بصحای جهان ای بنده پر
 پیشت از رواند ز منیم
 چو پای پیرون گذارم از سیر و هر
 بخشا وارث اورنگ و افسر
 به نیسان روز و شب از بهر زور
 شعی از حکم تقدیر آن نکوخت
 بصبح خواند بانوی جهان را
 بسی گشتند تن ده برود خود کام
 فدا اندرون غنچه شبنم
 صدف از آب نیسان بهره ور
 گذشت از سال چو ایام معدود
 شد از برج حمل خورشید تابان
 براند یعنی از صبح تمنا

ایمانی که در این عالم است
بسیار است و اولش حبیب است
که با او می باشد و نشان ساقی شربت
پیشکش است به پیشکشده و خوشنویس
و زیاده از خود می دهد و می رسد
سرانجام داشت باین خاص

میانه بی نشانش از کربند
 بود همان که خود نشاند
 نشانی با جاده از زلفیت ز با
 نهاده از سیم آن باز در
 اصح تا از بافت و دو
 که اقبال سنگ ز روی او
 بودید آینه ز پیش او
 میانه شد زاده و نیک در

باده رخت کب خود را بجامه
 زان آراش کن با کلاه
 بچشمه گشتن را آب و
 کن در دعا که راب و
 کب امید خدای من در
 خونی و خورشید غنچه
 نوازش جان نواز است
 صدای او شد از او خد
 خواب ساز با طرب در او
 و جان

[illegible]

کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه

<p> با هوا فکری چون شیر مست نشان میدهد مردم را از گیسو نشان بودند شیر اندر نیتان که رنگ گل زرد و دودی ز شمشیر همه در صید مرغان جنگل باز گلستان وفار از رنگ و هم جو نمک پرورده خوان و فانی فراهم آمدند از حکم سلطان بصید طائران تیرین پرواز خدنگ از غمزه جادوی خوان جو حیرت دیدگان و اما ندیده سپر گردیده آنجا شد گرفتار که صد نخچه خواهد زد و یکدم زبان خنجرش میخواند لیس سمنه تیز گام و کوه متشال مجسم شد هوا بر شکل مرکب بود در بیت چون مضمون نگیان بچولان گاه تش زیر پاش </p>	<p> همه چست و دلیر و ناوک انداز نشان ناوک نشان گر شدی مو زیریم حله آن فتنه کیشان جوانان دلیر و پسر تدبیر همه چون چشم خوابان فتنه پروا غلامان سی بالا و گل رو همه گلزار خدمت را صبا بی همراهی دلبر بصد جان پس آمد شاه صید افکند چو شهاب کمان در دستش از ابروی خوان سپر بردوش او هر کس که دیده تو کوئی دیده مشتاق دیدار چون ریزی همیز دستخ اودم دم نزع حسود و بیدل و دین اشارت کرد آوردند فی الحال سپرس از اسب آن خنده کوب نشست آن گلبدن در خانه سبکو چون هوا آن باد پاش </p>
---	--

که هر یک از این بزرگان
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه

که هر یک از این بزرگان
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه
 کشته می شود در این راه
 چنان که در این راه

[illegible]

[illegible]

بجای افسر زین سراسر
چو دلبر شد پی صید دودوم
چنان دید از غم بجزان سرکش
ولش اندر در بجزان بود بیتاب
روان تا شد پی صید آن لصحا
خیالی دلبرش بردی چو در خوا
براه انتظارش همچو جاده
ز بس در انتظارش بود هر دم
بزی آسمان مانند کوکب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو
بیدار بیدار چون دیده و اگر
از گرد لشکرش از حسن تن بید
شد از مشتی عیار فوج دلبر
اگر او را گرد گفتم هست بید
چو افتادش نظر بر نور دیده
ز تاب حسن آن رخسار خرم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ
نمود از بس نشار فرق دلبر

چو شمعش آتش دل بود بر سر
پدید از آشیانش مرغ آرام
که خلوتخانه خرسش آتش
فراموش شد از دیاد خور و خواب
تن او بود اینجا جان لعل
زدی بر روی او سیل شرکاب
ز حسرت بر سر خاک افتاد
نخیزد همچو زکس چشم بر جسم
بر آتش چشم و امید است هر
غبار فوج و گرد و تشکر او
غبار فوج چشمش سر به ساگرد
خراب افتاده دل را گرد خمیر
دل او صاف چون آینه در
غبار خاطرش میرفت بر باد
غمش را مرغ رنگ از روی پر
فتاده آتشی در خرمن غم
یکی گشتند هر دو چون گل رنگ
زمین شد چشمه زار از آب گوهر

19

شد و هر روز بی بیان
 بدستم داد و جام آب
 و فاداری و نام خویش داد
 زهر و لطف کام خویش داد
 دلش مرا و وفار آشیانست
 گل محمد و وفار آشیانست
 سر پایش شد از خون آشیانست
 ندانم هست انسان یا فرشته
 بطالع همچو منم و در آفرینش
 ز زیر آسمان طاق
 مانده

[illegible]

فتادی عقدہ درکار نشاے
زبان بود بکام از فکر خاموش
بقر در فرزین بند دیگر
و اگر اسپیل سے زور افتاد
و کر زور شہ از رخ میفرستاد
یکی از مات طرح نونہادہ
بسپر دند باہم آن دہراں
ضرر در کار دیگر میفند و نہ
اشارت با مقرر بود باہم
بہم بودند از ایسا سخن ساز
اشارت سوی ابرو بود باہم
بیاض گردن خود را نمودند
شدند سے یکدگر از تاج آگاہ
پی خدمت غلامی را طلبکار
نمودندی بہم کیسکو چون شب
ز انگشت خانی بود مضموم
فتادے پردہ راز از رخ چنگ
نمودندی بہم فردی بزبان

بسی بودند با بسجده بر سر خاک
خدا که آن خدای است بزرگوار
که در پیشگاه او هر کس را
که می آید به سجده و راز

چو می بینم در این عالم
کدامی که از حق دور است
که در پیشگاه او هر کس را
که می آید به سجده و راز

اللهم صل علی محمد و آل محمد
صلوات الله و تسلیته

در ازاد آرد و جان را بفرستد

در آن شب در این کمال
چو آنخسرم بیقراری شد
نه چشمش را خیالی بود و در دل
نه از دیدارش تسکین و نه تاب
چو آنستادش میگفت بنشین
زبانانش بندهش برین میچسب
لب او فغان بود و فغان از

[illegible]

روان از چشم بیدار و جفا از دست بیدار
 هر یک از چشم او صبح از چشم او شب
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار

برآمد مهر از صبح چشمتش
 رخ خورشید را انعام کردند
 فزونی زاده را تاج بر سر
 بلال عید میدارد زار و
 زار ویش نماید موج و نیل
 بزرگان هر دو چشم او هم اغوش
 بصید مرغ دلسا جنگل باز
 شب بیمار بزرگان درازش
 که شد از سر به افزون تر سخنگو
 غبار از عاشقان دار و گاهش
 سیه چون فردا اعمال سیه کا
 تماشا کن که آمد سر نه منظور
 که منظور دو چشم او هست و نیست
 زبان مردمان در پنجه او است
 برون آرد ز جان مردمان دو
 ز چشم همچو صداش صدا کردند
 تو گوئی نشسته در دست خفا
 آنکه آن چشم را میگرد و چشمک

تماشا کن عذار نازینش
 فروغ از صبح رویش دام کردند
 چشمش کافرش ابروی خوشتر
 دام اندر نظر آن چشم جادو
 چشم مردمان پوسته بی قیل
 چو صیاد دی که دارد دام بردوش
 گوشت زگان چشم آن نظر باز
 بود بیمار چشم فتنه سازش
 چه جادو میکند آن چشم نیکو
 نباشد سر به در چشم سیاهش
 دو چشم سر گفیش مردم از ار
 چشم او که با دو چشم بد و ور
 انگویم سر به را کو تیره رویت
 بنام ایزد که بزرگانش چه نیکو
 نگاه آن دو چشم سر به آلود
 چو حسنتش نظیر ایجاد کردند
 آنکه در چشم او سر گرم بیداد
 پی از آزار دلسا چشمک

روان از چشم بیدار و جفا از دست بیدار
 هر یک از چشم او صبح از چشم او شب
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار

بهر آنکه از چشم سر به بیدار
 بوی صفت آن لب شیرین و فرخ
 زبان در کام می چسبید از هم
 زبانش از سخنش بلب لب دندان
 بجز دندان این لبهای خشم
 نباشد که هر گاه اندر دو عالم
 تیسرهای او صبح از چشم او شب
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار

روان از چشم بیدار و جفا از دست بیدار
 هر یک از چشم او صبح از چشم او شب
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار
 بر دلی از جفا آمد و کشتن او خان بیدار
 بود در دوازه چون نظیر بیدار

سرکارم این غمهایست
 سرم را کار با سودا بیفتاد
 دل را نیست در گف اینست
 ندارد چشم من جز که کار است
 یک جهان دارم در این کار
 از سوز دل و غم و غم
 تر از این غم و غم
 زار و غم و غم
 زار و غم و غم

که رفت از جان قرار و صبر از دل
زیانت از چهره و فریاد خواست
که رفت از سر تراپوشش و خردم
چراغی مضطرب و محزون و غمگین
بجز آه و فغان نماند بگفتار
که ساز و شرح حال بقدر آرد
که از غم بر سر خود خاک میزد
نبودی خاک بر سر زو بیدان
بچشم مردمان ز انسان مردم
بود ز انسان که در چشم مرغان
و قمارشش نبودی که نهاده اند
برون میرفت چون آواز زنجیر
به جام نشاید افسردن چشم
به پیش محراب منزه خویش

اگر چنین ملک از حال و لبر شاه و نمودن پند و نصائح
سودمند و مصلحت جستن از وزیران خود دست

سیرت اہل آل آن محمدیہ زینار

اسلامی ریفرنڈم

نیا شد غیر ازین کس که سلطان
 چو شد از دودق راحت خدای
 سرایانین صورت آب
 که شد صحرای محشر
 چو بیاک جا که دولت بیرون
 ز جا بخواست با صد دریا
 چون که بود در دودق

کتب
 رسیده اند و در هر یک
 یک سال و یک ماه و یک روز
 و یک شب و یک لحظه و یک
 آنجا که فاصله بر جای
 می آید و در هر یک از این
 یک سال و یک ماه و یک روز
 و یک شب و یک لحظه و یک
 آنجا که فاصله بر جای
 می آید و در هر یک از این

که ای دلق نشسته بی خانه کسی
ز دست آباد و سبزه دیار به من
بدان غمید که در کعبه زویرت
خوابگاه کنان سجده گوشت
که بستم غم تنگ باغ و تالایش
با عهد پسرای دلبرانش
کجا ردی که نامیده

[illegible]

نام از احوال آن شخص بخواه
 خود را از درون آن شهر بنویس
 محبت بپوشد و گیتی اندر
 ز طرز دوستی تو کرده را
 که با من در میان خود دارد
 به گشت و پیوی آن شهر
 مستحق است از آن شهر
 از بعضی کی این شهر
 در آن شهر

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

<p>نویسم نامه در خواستگاری کنم کوشش جان از جان دل هم بروزی چند با سامان خوشتر اگر چندی مشوین صبر آرام منم امروز صاحب تخت و افروز کراطقت که سپید ز فغان چو لبر چارنا چارش پسندید بیاساتی تو هم در بزم صبا بده جامی که باشد مستی انگیز</p>	<p>بصده تمید و رسم دوستداری که آید دقت شادی در دود غم کنم وصل ترا دلبر بد لب چو دیراید درست آید همه کام همه دارم صبا گنج و لشکر کند کار که نبود رای سلطان ملک شادان بجلوس باز گردید ز نقل و باد به جویم مصلحت که دارم پیش پاره دل اوین</p>
--	--

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیسان
 و روانه شدن و قمار بتلاش شمس دل آوین

<p>فلک جا و طرازی پیشه دارد ز خو خواری همه اندیشه است ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز به بند هر کجا با هم دو کس را چنان خصمانه انگیزد بهانه سراپا حسرت ان سلطان لریش</p>	<p>ز انجم صد پری در شیشه دارد دل از آری بجا کم پیشه است دو چشم خویش و او را در شب که میبازند عیش و خرمیا که اندازد جدائی در میان چو آمد اندرون مجلس خویش</p>
--	---

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

هم آن شهر که از آن گاه
 سر زین خیزد جستن کی تواند
 کسی که در آری باید در آن راه
 که نبود از نشان او کس گاه
 ولی از چشم او در هاست موعود

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

الباس تقریر دوشم کتمان شد
گدائی رفت و آمد پادشاهی
مرا شرم اید از بی دردی اکنون
چه بت کار او یکبار کردن
کند آسان محنت های بسیار
بسان صبح کاذب بغیر غمت
بیدار بستان گشتند بیتاب
در افرودین یار خویش دیدند
کشید از در و حجب ان پیچ و تاب
از وصل او بجان گردید ز سندان
روم از پاسبان یارهای دلبر
و هم جان را که کار او بر آید
روم تا مغرب از مشرق یکدم
که تسکینم دهد این بیت مشهور
اگر خاری بود گلگسته گردد
و عاف بود و تحسینهای بسیار
تو باشی بر زمین زافات مصون
ولیکن کامیاب از گنج مقصود

کس این چنین که با خود
 ز شربت عالم از دل بر آورد
 عایش خواند و گفت ای خلیف
 مرا زور و خود را خفت
 از این چنین که میسر
 مرا هم برین کس
 از این چنین که
 از این چنین که

و در این احوال را از این بابت

بکجا شد آن کی گویانک و سانی
نمانده بر سر عهد آن دوریاتی
چو شد آن خنده مستانه و خنده
بکجا آن گریه پشیمانی
سینه با و الی روی افلاک
که جام راحت یار یکست افلاک
ز بسیل چشمت ای چمن

بکار من که کی خسته شدت
 ز حضرت شمع شمع شدت
 که دانی که بود بستاند
 هر دو در جهان که بود بستاند
 که از من عیش عیش
 که از شور و سرور عیش
 که از این جهان عیش
 که از این جهان عیش

ز ساق گزند به ناله گریه
خود در وصف کجاست که
فخاست بر سر این رخسار
راستش که در حور
آید چون ماه تابان
در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا
و در میان کوه و دریا

دو بادام ان رو چشم نارستان
 ر بوده گوی غمباز سببی
 بچشم تشنگان و لوس و چاق
 ز گردن دسته کوآینه از رو
 صراحی بر سر خاک ابر و رخت
 بود چون خامه در دست بختگو
 دران گوهر سرشک چشم بلبس
 بود تعویذ عشاقان جانباز
 بدستم کلک شمع طور گردید
 خم چری بران چون ناله دلخواه
 ارگ جهانهای عالم دریدارست
 حواس خمس عالم کرد و رشت
 بجان ماه نوناخن شکسته
 که خود را دیدن ناختن او
 نمودی از برون راز و روش
 بخوبی ناقش از موج آب برده
 بروی آینه زنگست جوهر
 میان نازکش مرغان بلبس

کجای زین
 مل از کجاست
 ز ناب شکایت آن زلف
 ز درواش جاج
 ز دست بخت
 ز قاتش
 ز گدازش
 ز گشتی
 ز گدازش

۴۵
دفا و دربان و بهر حق
نمید افت آن در غل
ز شمشیر گلا به آن
مگون غلبید و رفت
نگاهش بر سر گیسو و افت
دران نمود زبان در شوار و افت
شمارش بر آن

دیده اند بر حوائی اوی عشق
بپایه رنک اسلام ازین ناد
شش افکار ازین عشق
دیده اند بر حوائی اوی عشق
بپایه رنک اسلام ازین ناد
شش افکار ازین عشق

۹۰
 در وقت دیدار من از آنجا که
 در چشمش داشت عریان شد
 یکباره صاحب اندام او
 زاده در باده ناموس خود پاک
 من را دیدم زان در من خاک
 اندازیدم در آن چون استاد
 دلش دیوانه بود من را
 بودی عاشق مستغرق در من
 زلف او ز منس جلا شود هر رنگ
 زلفش اندر آن رخسار

و چون بیدار آن صاحب نعل
از آن کس بود که در پاهای او
نعلینش را میزد و چون از آن
فرمانش در گنجینه او برآید
که به هر چه خود آنگونه دیده
باشد از غیب پنهانیش در
محنت داشت چاره اندازی نماید

ز حسرت هر دو چشم خویش زرد شد
ز حسرت موبو آشفت گردید
سراپا زخم ناک از خار عشق
فرزدان دید حسن و زلفش
که انوار تحسین دید در طور
غیم دید اگر گردید از یکی ده
جمال روز افزونش همی دید
روان گردید سویی بار پنجوش
براه سجدیسا کام میداشت
نخستش را در گنجانب نگاهت
که از جنبیدن مژگان خضرت
که چشم از دیدنش میگشت خیره
زالانش آب چشم جانگد از ان
بروش صاف چون روی کیهان
زمین را بود بر دل زخم ناسور
بعالم بود هر دم چشم بر راه
بسان دلوافت و اندرین چاه
اجل راستد زبان خشک سیراب

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت
چو زلف خویش بر خویش جمید
و فادار آنکه بود او داره عشق
یا وچ بام چون خورشید گردون
ز حیرت بهیچ موسی گشت رنجور
دو چار او شده یکبار فنا گ
همه تن دیده چون خورشید گردید
بفرمان محبت بادل ریش
بیدارش نظر بر بام میداشت
نه یایش را خبر از خار یا به
چنان مگر گرم ویدارش نظر داشت
براهش بود چاه تنگ تیره
بخارش آه گرم عشق زان
در و نش تیره چون بلع لیسان
نه تنها عالمی زان چاه رنجور
پنی لب تشنگان موت آن چاه
و فادار جگ تقصیده ناگاه
سر پایش فرو گردید در آب

فغان بخاست زو می از تافت
صبر را استمیت و جیب او هر چه خست
دی ما چای به چشمش در آید
بسیار غنیمت که در نیک
پیشانی که با کشتن
ماند پیش اندر تاب
چون ایند از حضرت بجواب
که

[illegible]

کجاست آنکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز
 چنانکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز
 چنانکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز

ترا آسان بود هر کار مشکل
 کجا در دیکه در مانی ندارد
 که من هم چون وفادارم دف و اف
 ز ما هرگز نیاید یوفاف
 نباشیم از تو فارغ کیف هم
 بهر جا پانی داریم ما سر
 غلام حضرت شاه جهانیم
 نه با جان کار دارم نه بسر کار
 میزان خون ز چشمان تر خویش
 سبک و چون صبا باشم پیر سو
 خرامان آید آن سحر و چانه
 کند اقرار یوسف از غلامی
 بود تا زندگی مشتاق دیدار
 نصیحتها همی کردند او را
 سراپایش و غمگین و جگر خون
 رنگ مردم تصویر می پوش
 رسیدش بر سر از چرخ جفا کار
 بهر دم گریه منظور نظر داشت

تو داری قوت مردانه در دل
 کجا مشکل که آسان ندارد
 مخور غم از وفادار نکو کار
 ز جان و تن نباشد تاجه آ
 بجان کوشیم در کار تو هم دم
 بفغان تو سر داریم کیسر
 نمک پر زده این خانه اشیم
 اگر جان نیز کار آید بسر کار
 منم غم از فراق لیر خویش
 بجهت دجوی آن سر و سمن بو
 باقبال تو در اندک زمانه
 اگر حسن ترا بیند تاسه
 ترا بیند ز خوبان هر که یکبار
 بدین دستور دستوران دانا
 و لیکن دلبر مفهوم و محزون
 یکی در عشق بود از خود فراموش
 در این آفت ناگاه یکبار
 دو چشم خویش از اشک تر داشت

چنانکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز
 چنانکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز
 چنانکه در این عالم
 زین دنیا دور گشت باز

کجا خاشاکان کجاست
 زین دنیا دور گشت باز
 کجا خاشاکان کجاست
 زین دنیا دور گشت باز
 کجا خاشاکان کجاست
 زین دنیا دور گشت باز

سبک گوید و با درختان نخلستان
 جویبندی بیابان و بیابان
 در آن ادبی که در آن خسته و خسته
 بیابان نشینم در راه بیابان
 در آن حال آن ماه و ماه
 بیابان که در آن خسته و خسته
 در آن حال آن ماه و ماه

چشم کوی جانان از حسم به
 شود پید اچو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگر و تابیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در صحرا چو سیل
 بن خاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون که در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او سبک ان فوج
 عسل بود آه و دل بودش عسل
 چو مردان داشت آن سر مایه دور
 سبک و از هوا میداشت پشته
 بغوش آسمان چرخ خوش آیین
 ز بان در کام او گفستی بفریاد
 نشاندی اشک آن چشمان زندگ
 زدی چون کوسر حلت آن جگر جو

خس رخسارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستان سخت مشکل
 بزمندان که بود زنجیر در پا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لبر
 سراپا خون چو دروغ سینه ریشا
 روان گردید چون مجنون بهامون
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زد چاک در بر
 بسا آن همچو شاهنشاه میرفت
 که ناید و رنگا و کس چنان فوج
 جگر خون گشته واد مگر نوخوار
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 مد و خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینهار نوبت افتاد
 چو سقائے که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش بر خیمه گردون

چشم کوی جانان از حسم به
 شود پید اچو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگر و تابیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در صحرا چو سیل
 بن خاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون که در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او سبک ان فوج
 عسل بود آه و دل بودش عسل
 چو مردان داشت آن سر مایه دور
 سبک و از هوا میداشت پشته
 بغوش آسمان چرخ خوش آیین
 ز بان در کام او گفستی بفریاد
 نشاندی اشک آن چشمان زندگ
 زدی چون کوسر حلت آن جگر جو

۵۵

چشم کوی جانان از حسم به
 شود پید اچو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگر و تابیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در صحرا چو سیل
 بن خاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون که در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او سبک ان فوج
 عسل بود آه و دل بودش عسل
 چو مردان داشت آن سر مایه دور
 سبک و از هوا میداشت پشته
 بغوش آسمان چرخ خوش آیین
 ز بان در کام او گفستی بفریاد
 نشاندی اشک آن چشمان زندگ
 زدی چون کوسر حلت آن جگر جو

سبک گوید و با درختان نخلستان
 جویبندی بیابان و بیابان
 در آن ادبی که در آن خسته و خسته
 بیابان نشینم در راه بیابان
 در آن حال آن ماه و ماه
 بیابان که در آن خسته و خسته
 در آن حال آن ماه و ماه

بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه

<p> غبار راه افتادی دران چشم نبودش بار غیر از داغ چاهگاه نه غمخوارے کز و گوید غم خویش بگامش گرفت دی بر ایو چو میرفتی نظر بر بکت کسار گریبان چاک میزد در غم یار بیا و او خیال خویش میداشت ندیده هیچ جانب از کم و بیش بر اندگاه از صحرای کساره سید چون نامه اعمال بدکار بروی آن پرید و چون نظر کرد گرفت اندر کسار و بادل شاد تن او در کنار دیو سرکش نه آن دیو دیری بودند با هم در آغوشش مهر خورشید یار دو صد فرسنگ گریه بود در آتش خجل میکرد در رفتارشن نگر حصار دگشگر دون شکوهی </p>	<p> کز و میداشت هر دم سر مه دانه چشم هوادارشش کسی جز ناله و آه نه دلسوزی که سازد و هم چشمش بیا دشتش میرسد ان چشم جادو خیالش آمدی ندان سر و رفتار و دشش بیا بار بودی دست با کار فراموشی ز حال خویش میداشت پس و پیشی نبودش از پیش و بیش چو سیل مست و بوی کوه پاره تیر ما نشد احوال گیسو گار شده دیوانه اش دیو چرا نگرد قدم در راه کوه قاف بنهاد نمود سه همچو زیر دود آتش سیکچا بود روز و شب فرا هم نمود سه همچو اندر شب ستاره و لیکن یک قدم اندر نگامش زنی تا چشم بر هم رفت آنجی که بود ان دیو را بالای کوهی </p>
--	--

بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه

بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه
 بیاوردی و آنکای شش بر
 دل کارش نمود اندر زاده
 که منتها دل میاوانه
 ز غمت دل میاوانه

سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان

کجا شده آن یار و وفا دار
 اگر هم از من سب بود ایندم
 چو شد آن دیو زین احوال آگاه
 بگفت ای پری رخساره من
 خدایت کامیاب از کام سازد
 بود بر آسمان تا ماه و اختر
 کن چون غنچه گل چاک دانا
 چو طوطی شکرین گفتار میباش
 مرا از کار خود غافل بیند
 پدر دارم کن سال و جا نگرد
 ببادان دم که تخت او روان بود
 به پیشش پیر گردون طفل بهوش
 بعالم آنچه دیدست آن کن سال
 زهر اقلیم و هر شهرست آگاه
 نمی آید از گیتی نور دے
 یخیز من نیست او را هیچ فسر زند
 زویدارم و چشمش راست دید
 رضا جو نیست اندر همه کار

غریبم یکسرم بی یار و غسوار
 نبود سب کار من در هم بعالم
 براد از دل دیوانه اش آه
 شکیب خاطر آواره من
 خلاص از گردن ایام سازد
 رخت چون مهر و ماه بادا نمود
 مشو مانند بلبل گرم افغان
 بسان کبک در رفتار میش
 وصال یار خود مشکل بیند
 بگردش همچو گردون زندگی کرد
 سلیمان را رفیق و همدم بود
 بطفلی نوح را میسر و بر دوش
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه
 ندارد کار جز آفاق گردے
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند
 ز گرفتارم دو گوشش را شنید
 بگفتار من او را است رفتار

سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان
 سینه در این سینه که در میان

کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم

کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم
 کسی از این دنیا و این عالم

دولت و پادشاه را که اندک آباد
نفس از تنه باریک
پادشاه را که اندک آباد
نفس از تنه باریک
پادشاه را که اندک آباد
نفس از تنه باریک

[illegible]

در دین و دنیا و آخرت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

اگر می آن پارسا به معرفت تو ز
 چو گشتی وقت شام از هر افلاک
 بر آن پیوسته قانع بود و شاکر
 ز فرمان قضا آن صاحب بدر
 چو شیران از طریق سیر در دست
 ز گرگس تا بگرگ از مار تا مور
 بسان گربه شیران زیانکار
 بدامن نانیفتد گردناگاه
 و دو دام اندران میسر افتد خوا
 ز فیض ذات او و ز نجات میرون
 بدگر لطف آن درویش کابل
 هزاران نانه بی عیب و آمو
 بشکر هیچ احسان درویش
 ولی آن مرد عارف زان تماش
 بهشتا به رنگارنگ چون
 نگاهش سوی دلبر آگاه افتاد
 که یارب این بری دیوانه کیست
 چار خا که افتادست بهوش

خجی بر دس بسزنی دوزخ یکرود
 و دناش آمنت از خوان ایام
 بدگر رحمت رزاق خدا که
 برآمد از مکان غیش چون بدر
 بهر جانب نظر میگرد و میگشت
 هر تعظیم اسم او کردند از دوز
 بمسکینی خود کردند اقتدار
 بر پیش خاک دستان کرد و رو باه
 همه در دام لطف او گرفتار
 بصحا جاسه با خون یافتیمون
 شغال اندر خریم شیشه شغال
 به پیشش شیش آورد آمو
 ز هر سوی زبان شد درویش
 شنا میگفت ذات کبر یارا
 نظر میگرد بهر جانب بهامون
 ز حسرت بر سر او دید و گشتاد
 بهمان شمع خود پروان کیست
 بیاد کیست این از خود فراموش

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت
 و در هر حال و در هر وقت

[illegible]

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

<p> دو چشمش آه و حسه ای بیداد نگاه سه گین آن سیه سیه خالش درون چشم مردم کمان ابروش از تیر مردگان صراحی را بگردن دل شکسته نمایان از گلوش رنگ بان صفا دل عاشق در آن چاه و خنجر جلال او ز شیرین و لیس نیر زبانش مردگان را زنده میکند تبسم از لب آن رشک خورشید جمال او اگر سید یوسف نقش را جامه تنزیه زیبا چه روشن مجسمه ز رتار بودش همی بود از مرصع کار زریور گو گفتش ز راند وزی بیاد بگل پای تدرودان از خراشش گو دارد جسمه زان قد و قامت کین زانش همه با سینه فرمان </p>	<p> نگاهش مردمان را عشوه میدهد زبان گشت گو به مردمان است شده منظور چون در چشم مردم کمر دے صید جز مرغ دل و جان گل از رنگش بخون اندر نشسته می گلگون چو ارمیسمای شفاقت چو یوسف اندرون چاه و کنگر دو پستانش جباب جوی شیر مسیحا را بحر سینه بنده میگرد بهشتاقان نودے صبح امید فتادی چون زلیخا در تاسف چو از شبنم بهار رنگ گلک شعاع همه گوئی تار و پودش تن او آشنای آب گوهر بزیر پایه و خورشید را داشت بخون شفاطه طوطی از کلامش که بهنا نیست از غیرت قیامت اگر چشم چون صفه سمرگان </p>
---	---

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این مثنوی را در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

بگوید از طبع حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میگوید چون تعویذ بر خویش
جمله گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزدیمش کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر نگردد زین را ز
نیاید در خیال کس غلاش
طوبیانش خلل در بخش دین
بسی زین درد و غم پناه

بگوید دار و در و دل دریش
سراپا داغ همچون قره قال
نظر کن طالع آن تیره آخر
که خیزی آرد از پیش رویش
بسی گشتند در تیره سر کوشان
نظارش نهاد دهم اصلاح
ز حیرت رفته باشند اندامش
که آسیب پری زنجی فروزش
کسی کردی فد و نهادم بران
که چنان باید عرض دادان بی جان
برویش سوره ای سحر بکنم
بادم زاد کانش کار ریخت
بردی آن پریر و ساختن دم
که بر بیار یک ماه است مشکلی
که دمساز است شقی سهرورد
که آید اعتدال اندر مزاجش
همه دست از علاج او کشیدند
در سرش بشم او بر آب پیود

بگوید از طبع حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میگوید چون تعویذ بر خویش
جمله گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزدیمش کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر نگردد زین را ز
نیاید در خیال کس غلاش
طوبیانش خلل در بخش دین
بسی زین درد و غم پناه

بگوید از طبع حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میگوید چون تعویذ بر خویش
جمله گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزدیمش کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر نگردد زین را ز
نیاید در خیال کس غلاش
طوبیانش خلل در بخش دین
بسی زین درد و غم پناه

بگوید از طبع حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میگوید چون تعویذ بر خویش
جمله گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزدیمش کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر نگردد زین را ز
نیاید در خیال کس غلاش
طوبیانش خلل در بخش دین
بسی زین درد و غم پناه

بگوید از طبع حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
تجسم را یکی گفت ای هنرمند
یکی میگوید چون تعویذ بر خویش
جمله گرد آمدند از تیز پریشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بخت آید در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ بی بازو
بزدیمش کسی میگفت قهرمان
کسی گفت این لایق نیست و غم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راسته ازین غم داغ و دل
ولی اگر نگردد زین را ز
نیاید در خیال کس غلاش
طوبیانش خلل در بخش دین
بسی زین درد و غم پناه

[illegible]

بشراب اند جانم بر سرین
چرا از گریه دایره دیده پرغم
بگفتم حال در دامی نیز خود را
دشمن را رحم بر آزارم اند
سیکدم آن مسیحایی زمانه
تو گوئی در غم بهجران او بود
نمودان دلبر نیکو شنائل
ترکیسو مرغ دل را کرد و در دام
مرا چون کردید خور چشم مستش
هم گفتند ای شاه جوان بخت
تو داری طالع بیدار دریاب
نگویم خواب این بیداری بود
بانکه روزگاری شام محنت
کن از درد دل فریاد و افغان
بیای ساقی نیکو شنائل
بدیده جام شراب روح افزا

بگفتا دید چون چشم تر من
چرا نه بدیل و بیتاب از غم
حال جان شور انگیز خود را
بنزد دختر چیسارم اند
ر با کردش ز درد چساودا
که از یک دیدنش گردید خوشنود
دل و جان مرا بر خویش مالک
ز بار و در اشارت موی و رام
سیر و خم حسین پیر در پایستش
بیارگ برآباد افسردخت
نشان طالع بیدار ازین خواب
نه غفلت گویم پیش هشیار بی بود
بدر خواهد شدن با هیچ عفت
که می آید بسیار لاین تو در مان
براه نیست هر دم دیده مالک
که جانم بر لبست از درد غما

آمدن پشاور و دلیر بشیر و لا ویز و آگاه شدن از بیماری حسن پور
و رفتن به دستور اطباء و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چون نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بچو دی گردید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا با پرستاران بعد از آن
 که روی اوست روشنی تر از خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل فرست
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از ویافت
 طبعی باغم بسی کردند تیره
 چه میخیزد در این درمان کامل
 بروی چرخ چنین درمان بحالم
 چو دیدش حکمت از تقدیر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوشش احوال خود را
 یکی زان حور زادان برچشم
 در آمد بر سر آن دست و دگر
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبر یافت آگاهی از آن دگر

دل زارش نشانی از شفا
 نظر افکند بر رخساره یار
 دل بیتاب او در سینه زد و جوش
 که است این جهان عشوه پر و آثر
 جبینش که جهان را صبح سپید
 زین پسوزند با چرخ امرو
 ز رخسار آن ملک یا از ارم حور
 شکبائی دل ناکام ز ویافت
 ولی پیدا نشد ز نهار تا شب
 که در دم بیدار گشت ز ازل
 زنده عیسی چه از اجب نمرود
 صبح از شرم شد نهان گردان
 کلاه افشان برین گلچهره
 بگوید اندک از داستان
 بدانشین بود و روشن اندر مهر
 بگفت این نکته اش آنست در گوش
 توان در خواند شوقست بیدار
 ز سر کرد چشم خوشتن باز

چون نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بچو دی گردید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا با پرستاران بعد از آن
 که روی اوست روشنی تر از خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل فرست
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از ویافت
 طبعی باغم بسی کردند تیره
 چه میخیزد در این درمان کامل
 بروی چرخ چنین درمان بحالم
 چو دیدش حکمت از تقدیر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوشش احوال خود را
 یکی زان حور زادان برچشم
 در آمد بر سر آن دست و دگر
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبر یافت آگاهی از آن دگر

بیا ای ساقی از جامه شادی
 ندارد میز دینی بزم شادی
 به در دست من جامه شادی
 که آید به دست تو جامه شادی

زید ابرار را کونا زایشان
مقتله پیشگان شوق و بیباک
کسی چون زاهدان در پارسائی
بجلس میکشان را بود یکسر
عی غسل از مرد و نسیمینا
همه کس سرخوش و مسرور شدند
بنوه از گردش پیمانه کس را
کسی میگفت مطرب را بالحن
یکی گفت از جام باده مستم
یکی از آگاهان حسن سخن
زد زبان حسن با صوت و الحان
کسی میگفت ساقی را بده جام
کسی میب که دایمانی که مستم
یکی گفت خورم امروز صبا
کسی بالولیان عشوه پرداز
ولی دلبر وصال یاز میخواست
خی آسود یکدم از خیاالش
بیا ساقی که ایام نشاء هست

آفتاب میشد نماز و به گیتی آن
 همه در شکل سازی چست با کمال
 چو شیطان گاه اندر حیائی
 نظرد دست ساقی بچرخ ساغر
 پیایی ریخت در جام مصفا
 قریب از عیش و از غم دور
 ز دور چرخ میسازد نگه پروا
 کلام حافظ شیراز بر خوان
 من از گفتار با می شاد بهستم
 تا حسن وجه گفتار با منستی
 درین گفتن چه بلیسبل شود ز لعل
 ندادم اعتبار دور آیم
 ز ساغر میبافدند و دستم
 ندانم تا چه میشد ای لغو
 زانیا و اشارت با سخن ساز
 سخن زان اصل اگر بر میارست
 نظر میداشت بر راه و معاش
 ز ساغر شیشه انداخته است

[illegible][illegible]

کسب آن با مرد از علم یزدان
 عیان از یک ادم و دو زبان
 یزدان برین برین و فشان
 شش سوخت از خورشید آفتاب
 بر آتش سوزان و فشان
 یک کوه و یک شکر و دو زبان
 از آتش و خورشید و دو زبان
 از آتش و خورشید و دو زبان

این بر سر سپرداده افروز
 در آن نشستی که بر سر افروز
 نبوده که بر سر افروز
 نشستی که بر سر افروز

تقصا میشد نماز زبرد گشتن
همه در شکل سازی چست مجالا
چو شیطان گاه اندر هیائی
نظری دست سانی همچو ساغر
بیای بی ریخت در جام مصفا
قریب از عیش و از غم دور گشتند
ز دور چرخ میساز نگب پروا
کلام حافظ شیراز بر خوان
من از گفتار جامی شاد بستم
تا حسن وجه گفتا با منستی
درین گلشن چو بلبل شوخ و خفا
ندام اعتبار دور ایام
ده ساغر میبافند دستم
ندانم تاج پیش اید فضا
زایا و اشارت بس سخن ساز
سخن زان اصل گوهر بار خفا
نظر زده داشت به راه وصالش
ز ساغر میشد اندر اخلاست

زویدار ادا گو ناز ایشان
 متقلد پیشگان شوخ و بیباک
 کسی چون زاهدان در بار سائی
 مجلس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زمر و فاسد میا
 همه کس سرخوش و مسرور گشته
 نبود از گردش چنانه کس را
 کسی میگفت مطرب را بالی
 یکی گفت از جام باده مستم
 یکی از آگاهان حسن معنی
 ز دیوان حسن با صوت و الحان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت ایامی که مستم
 یکی گفت خورم امروز صبا
 کسی بالویان چشمه پرداز
 دل و لبه وصال یاز میخواست
 نمی آسود یکدم از خبالتش
 بیاسانی که ایام نشاطت

قفس میشد نواز ز به کیشان
 همه در شکل سازی چست و جالا
 چو شیطان گاه اندر حیالی
 نظرد دست ساقی همچو ساغر
 بیای بی ریخت در جام مصفا
 قریب از عیش و از غم دور گشته
 ز دور چرخ میساز رنگ پروا
 کلام حافظ شیراز بر خوان
 من از گفتار جامی شاد بستم
 با حسن وجه گفت با من خستی
 درین گلشن چو لبیل شوخ و خندان
 ندارم اعتبار و دور آیم
 بده ساغر میباده افتد ز دستم
 ندانم تا چه پیشش اید فدا
 زایا و اشارت بس سخن ساز
 سخن زان پس گل سر یاز میخواست
 نظرمیداشت بر راه وصالش
 ز ساغر شیشه اندر اخلاص

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

از آنجا که یک دستور دانا
 بدستور خردندان آسید
 که یارب زهره تار قصد بگردون
 شد و لبه بطر ز بهشتان
 برون گردید و آمد تا بجای
 برفت هر یکی مانند گردون
 نمایان خیمه شاه اندر
 ستونش قامت نیکوی خویان
 ز اوج درخت آن مسعت آرا
 ز بام آستان افزون برفت
 بیلا چوب او چون سرو بود
 چو فرش طلسم خورشید گسترده
 فروزان صد هزاران شمع هر سو
 و جو شمع شد در نور خود گم
 مرتب فرش طلسم بود و دیبا
 فرو دایم از پشت پیل آمد
 سواران جمله با صند ناز و تمکین
 روان گشتند همراه شهنشاه

با استقبال و لبه آمد از جا
 دعا کردش پس از آداب تسلیم
 ترا این بزم شادی باد میون
 قبولش کرد در خدمت پسند
 که بود استاده بر سو خیمه
 بوسعت از قیاس و هم افزون
 چو چرخ اعظم اندر آسمان
 طنائش بر سر کیسوی خویان
 زمین زیر فلک شد تازه پیدا
 هم از سطح زمین بیرون بوسعت
 تو کوئی ز دیان بام گردون
 زمین دعای چرخ و شمشیر کرد
 چراغان چو پر دین جمع هر سو
 افارت بر دایره ماه و انجم
 میا مسند زر کار و زیبا
 تو گوئی ز آسمان بسیریل آمد
 تنی کرد از خود خاشاک زمین
 چو فوج اختره از پیش دیبا

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

در این جهان در این عالم
 در این دنیا در این دهر
 در این شهر در این دیار
 در این ملک در این دیار
 در این دولت در این مقام
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت
 در این بزرگواری در این کرامت

چنین زلفه سخن را که در شانه
چو بر تخت روان چرخ جا کرد
دو چشمش انتظار وقت دیدار
که بنید عارض آن رشک خورشید
روان گشتند بر یک از پیش شیر
خواب ابا و عالم دید آباد
هم از مور دلیخ آفریدن پیاده
زدند از آذنه شکو سرشته
بیکجا میطر بانی نهمه پرداز
چو روی صورتش آن عین موی
بیکجا جنب ز پیلان کوهسار
دلیکی گرم در آذنه حسنون
کشیده دامن میسره این عالم
سه ایا از نه و زیور مرتب
که بود از حاصل خواب این بی
زبولا نشن شد با افتاد و بوش
چو مرغ دل ز آفتاب یار بیاک
رفتن باد از آفتاب نشین

عروس ارابه این رنگین فساته
 که شاه رنگ شب ماه جهان گرد
 شمع دلبر که بودش دل بد لدار
 ز جابر خاست لیکن با صمد
 دیوان خردمند و وفا گیش
 دم چون بر سه دروازه بنهاد
 هم از از اختیر گردون زیاد
 طلمان همچو غلمان بسته
 لیسو لولیان شوخ و طنار
 روزان شمع کافور به رسو
 گلگون یکبارت سه هم بهار
 سوی زلف لیسه تا قافان
 هم چون راستی کیش این عالم
 سارت کرد آوردند مرکب
 صبح زینش از یاقوت احمر
 کابش رامه نو حلقه در گوش
 ی دولتش غنچه سیر فراک
 تن برق را سیکر و نقیرین

چنین زلف سخن را کرد شاهانه
 چو بر تخت روان پسرخ جا کرد
 و چشمش انتظار وقت دیدار
 که بند عارض آن رشک خورشید
 روان گشتند بر یک از پیش پیش
 خواب اباد عالم دید آباد
 هم از مور و طغ افسون پیاده
 زدند از آن نیکو سرشته
 یکجا میطران نهمه بردان
 چو روبرو حوشان عزیزین
 یکجا نب پیدلان کو بهار
 و لیکن گرم در آفتاب حسنون
 کشیده دامن میس این عالم
 سه ایا از زو زید مرتب
 که بود از اصل خوابان بی بستر
 ز بولانش شهاب افتاد و یوش
 چو مرغ دل ز افش یار بیباک
 رفتن باد و سیاقفت نشین

چو دلبه الفت دلبه خویش
 سراپایش جان برخویش مالید
 گرفت اندر کف رخ و چنانک
 ز اسرار نهانی در فشان شد
 ز لذتهای جهانیه ملاقات
 بیکرنگی بکوشش فشان شد
 بصحبت یکدیگر گشتند مظلوم
 یکی آن عاشق و معشوق بودند
 بیایست ترا بیک گنجیت
 بده جامیک از سستی زخم خویش

بید از پایا فشان در بر خویش
 که در پیر این اندیشه گنجید
 که این شد آب گل آن غنچه رنگ
 هم از لعل لب او کامران شد
 بشادی بگذرانید ز اوقات
 یکی در صورت و معنی نمودند
 ز وقت هر یک معنوی محفوظ
 رواند در چشم اول می نمودند
 میان ما که تو چیکه دلی نیست
 بگیرم دست بر زار آغوش

مملکت چستین دلبه شایسته با حسن پیر در ریاب رستن
 ملک خویش و نیز رستن او بیاس خاطر شاهانه

زنده رسید چون بختی شاد
 بود پیوسته از بحر نزاران
 دمی یار آورد آب و هوایش
 بود سامان عشرت گریه حاصل
 خصوص آن صاحب که باگاه

شود آرام در غربت فراموش
 شک از دید و پر آب ریزان
 نماید گریه و آه اندر آیش
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیکار می گفتم در راه

چو دلبه الفت دلبه خویش
 سراپایش جان برخویش مالید
 گرفت اندر کف رخ و چنانک
 ز اسرار نهانی در فشان شد
 ز لذتهای جهانیه ملاقات
 بیکرنگی بکوشش فشان شد
 بصحبت یکدیگر گشتند مظلوم
 یکی آن عاشق و معشوق بودند
 بیایست ترا بیک گنجیت
 بده جامیک از سستی زخم خویش
 بید از پایا فشان در بر خویش
 که در پیر این اندیشه گنجید
 که این شد آب گل آن غنچه رنگ
 هم از لعل لب او کامران شد
 بشادی بگذرانید ز اوقات
 یکی در صورت و معنی نمودند
 ز وقت هر یک معنوی محفوظ
 رواند در چشم اول می نمودند
 میان ما که تو چیکه دلی نیست
 بگیرم دست بر زار آغوش
 مملکت چستین دلبه شایسته با حسن پیر در ریاب رستن
 ملک خویش و نیز رستن او بیاس خاطر شاهانه
 زنده رسید چون بختی شاد
 بود پیوسته از بحر نزاران
 دمی یار آورد آب و هوایش
 بود سامان عشرت گریه حاصل
 خصوص آن صاحب که باگاه
 شود آرام در غربت فراموش
 شک از دید و پر آب ریزان
 نماید گریه و آه اندر آیش
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیکار می گفتم در راه
 بل که در پیر این اندیشه گنجید
 که این شد آب گل آن غنچه رنگ
 هم از لعل لب او کامران شد
 بشادی بگذرانید ز اوقات
 یکی در صورت و معنی نمودند
 ز وقت هر یک معنوی محفوظ
 رواند در چشم اول می نمودند
 میان ما که تو چیکه دلی نیست
 بگیرم دست بر زار آغوش
 مملکت چستین دلبه شایسته با حسن پیر در ریاب رستن
 ملک خویش و نیز رستن او بیاس خاطر شاهانه
 زنده رسید چون بختی شاد
 بود پیوسته از بحر نزاران
 دمی یار آورد آب و هوایش
 بود سامان عشرت گریه حاصل
 خصوص آن صاحب که باگاه
 شود آرام در غربت فراموش
 شک از دید و پر آب ریزان
 نماید گریه و آه اندر آیش
 بملک خیره نتوان بود خوشدل
 اگر زار و بیکار می گفتم در راه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

<p>ولی از کم تقصیرها شدم خوار مرا دیدانه شد آبا و خاند بگو ششم را خبر از لطف گفت که از روزی زل این تنه بر پاست خسر را از خسارت آفریدند برویت باد روشن صبح آید رساند تا وطن گاهت ز غربت تو با شمی از روزی شکر کار فرما بود و کند بستم نصف الملاقات کنی از نامه و پیغام خوشدل ای هر چه بخواهی من زنده خط ای هر چه بخواهی من زنده خط ز سرست تو را زنده گویم چو خوابی دل به بوی دیه تو بگفتا القیاس اقا به نور آید پیشان خاطر را با بیان غسان بر کشید به سینه زین چه جان روشن بود ای جان</p>	<p>که در دل از تو بود امید بسیار درینجا از جنس نامه زمانه نخست سیر شد از فیض دیدار نمیکویم که تقصیر تو اینجاست چو در خوشان وفا چیز کس ندید بود تا بر فلک تابنده خورشید خدا آسوده تر از رنج و محنت اگر باید که ما غمخیز گمان را در هر تادست وصل فرحت آید و گویا وصل به تو ساسا در حال اگر داری در پنج از نامه برین دست شور شاد و روشن گاه رشای به لب و لب و کلام توان ز جابر ناست آمد پیش خشت اگر سبب این شکست بی درده بتیگه با نوساطان خسته گین اگر شش در هزاره تو خوش که بی دیدار تو از دنیا رویه</p>
---	---

در این شعر
 از جنس نامه
 از فیض دیدار
 از تقصیر تو
 از وفا چیز
 از تابنده خورشید
 از رنج و محنت
 از غمخیز گمان
 از وصل فرحت
 از ساسا در حال
 از نامه
 از شاد و روشن گاه
 از لب و لب و کلام
 از جابر ناست
 از شکست بی درده
 از نوساطان خسته
 از هزاره تو خوش
 از دیدار تو از دنیا

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

[illegible][illegible]

همیشه پرچشم اوز لعل نایبید
دم گاه و فلک گردید پرچشم
عیان گردید از دست تابا
رزمین در لرزه آمد همچو گردون
که مغز شیر گردون شد برین
از یاد از سو جای رود نیل
پیاده پیش از خایبیا بان
بسمت هر یک از شیر افزون
چو برگردون بروج ماه و خسته
شمار محس از نقد رافندون
بسان مسرتا شام از سو گاه
نه از سو کس گردید و فلک
چه در دریا چه اندر کوه و صحرا
ز عین از غایب گشت سرگردون
صبا میرخت بر سر خاک و خسته
بخط داشت یا تو سیه دل افرو
شدی نزد یک چشمه آن از یاد
بسی تشنگین آن خفت که میک

۴۵
 بسم الله الرحمن الرحیم
 بعد از خود خواندن این کتاب
 تقدیر سادات و شیوخ علم
 این کار را که چون کرده و بجا
 شود و مفصل از کتاب مذکور
 شد و طاعت اقامه و شکر
 خداوند و حمد و ثناء
 بر او و در حق او

بلک خوشتر تا کے دراید
 چنین میگفت تا که از رد دور
 رسانیدش نوید راحت افزا
 که ای جان جهان دل شک نشین
 همی آید سسر پیرای اقبال
 ز وصل حسن پرور کامیابست
 سپید لب لشکر آن صاحب اور
 سپاهش سرگردون چو بهرام
 ز دست او سپیدانخت گردن
 زمینش غبار اشک آبست
 چو رفت این مژده در کونش
 زیاد از آرزو سه مژده اور
 عطا فرمودیم در سخت نا
 همه نوبت زنان را حکم میداد
 که تا اگر شوند از خاص معام
 در فرسایان بران داد و فرمان
 فراهم آورند اما بقیت
 انحصار گفت باید رفت از کجا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible]

در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

هم اسبان گرم رو گشتند چون
 نشان بشکر طشتی آله
 نظر یافت بر فوج سلحشور
 زمین را کار بالا ترا سمانس
 برنگ مردم اندر چشم پر نور
 زمین چون تاجداران سر گردون
 چو شد آگاه که می آید خسر و مند
 باستقبال آن دستور دانا
 توان افسر و دجاء و عزت او
 جزای بد به نیکان درون صفت
 بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر
 مگر آنکس که در لطف و کرم است
 بدرگاه شیشه فرخنده پیکر
 نثارش کرد و مرادید و مرجان
 پرامود از جواهر کجا موزون
 زبانش از دعا گوئی شکرین
 ترا پاینده باد اکو کبخت
 جهان از عدل و انصاف تو آباد

سواران را در آتش نعل رفت
 که آمد در نظر ابابست شاه
 بگوش آمد صدای کوسن اندر
 بدیدند از خیم وقت ارا
 سوار و خیمه اگر دید منظور
 برادر و از سر او قصاب موزون
 و زانجانب شمشیر خردمند
 و استاد از ندیان چند کس را
 که باشد هر که اخلاص و فاجو
 نباشد پیش دانا شرط انصاف
 جهان را هر که خواهد کرد تسخیر
 دلی عالم توان آورد در دست
 چو آمد آن وزیر عقیل پرور
 پس از آداب و تسلیم فرود
 زمین تالاب میسران گردون
 و دستش بر سر سلطان گریز
 کرای شاه جهان و صاحبخت
 بفرانت زمین و آسمان آباد

در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

کوهستانه دیوار اسرار
 شیشه در گنج خازن کرد ایست
 بهیسا دو عالم یک سخن بود
 که شتاب داشتند در بیان او
 جواهری رخساره از بسکه گوهر
 بهم از شدای مبارک ابرام
 بهر اینها که احوال جوان
 دو عالم فرخنده بر زبان
 اندم بر خاک آن سرور و شرف
 کمالی سلطان از زمان

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

<p> ترا نم ز بر بسکینان عطا کرد برادر داز خراین سیم و دینار گداشته بچو قارون صاحب گنج دیشوار در دست گدایان که چیدند از طمع دامان خود را دگر نشیند کس از وی سوا ز رخسار عطا فرمود و بخشید که دامان زمین شد ز عرق ان زار دگر بیرون ز رفت از خانه نمکین نشد محتاج زرد و تکیه خویش زده جیب پر هوس را چاک کیسر که ساز و مال و زر را جستجوئے ز فیض جو د او خوشحال و خیم ز هر موئے زبان اندر دعایش بسوی بارگاهش بود هر سیر بحسن ایستاده کار پرداز بسی میرفت شادان حسن پروا چو شمع ماه در فانوس گردون </p>	<p> نباید از زبان شکریه اگر ز جکش خازن فرخنده کرد ز دست همت ادبی غم و رنج فتاد از بخشش و انعام سلطان بسکینان بسی غشید ز رثا بدست بینوافت دامان رخ آنکس که زرد اندر شمشیر چنان از کیهامیر تخت بشار برای سیم و زر زان روز مسکیر زده بر مسند ز تکیه درویش ز دست جو د او مسکین نه زرد نه اندر دل کس آرزوئے بهر گشتند فارغ غمال و خرم دو عالم شکر گویان از عطایش خردمندان وزیر عقل پرور جلوداران بهر جانب بسکیت از ز جا و حشمت سلطان دلبر درون بود و دکن خواه خاتون </p>
---	--

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر
 بخت فزونی از آن بود که
 در دل چرخ بازیگر

[illegible]

94

[illegible]

زلفش نای الوان هر سحرگاه
 دگر از میوه های غنچه دهرین
 که خواهد هر غنچه ای را بخت
 حریم خلوت بانوی سلطان
 کنیزان پروردنیک خصلت
 برابر ویش اگر دیدی گره ها
 گراز چشم بدش را بچشم بدید
 نظر کردی ز بیدری اگر چنین
 رضا سپید او بهر کاری که بود
 بشت زلف سیاهش ز نظر داشت
 پرستیدی صنم را در حرمگاه
 چو خوردی می ز جام عدل انصاف
 بدو را و چو گردون سرشان را
 ز داد او دل از کف داد و سیداد
 کجا یار که دور چنین و آن خشم
 اگر سیدادی اختر شمشیر
 کتا ز اچاک گردید گریبان
 خلاف چرا که حرفی ز قلم کرد

چو خورشیدش شادی خوانی نخواه
 بجای سفره پیش آن سینه
 نهد از خوردن او را با برکت
 شد از خیل پرستاران پرستان
 همه دیوانه آن حور طلعت
 خراشید بیاخن روی خود را
 چو خد تیغ غضب بر سر کشید
 چو ماه نو کشیدی تیغ بر چنین
 بجان منت نهاد و نه نمود
 بر دوزان چهره پیش چشم کرد
 بتخت عدل گفت حکم کند
 نمودی امتیاز دوز از صف
 نمانده چاره از سر کشید
 که داد داد خواه از داد میدهد
 کند جور و جفا بر هیچ مردم
 سپای پیل گرد و نش کشید
 شدت از ناله به پاسترندان
 عطار در او چو خانه سر کشید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرا هر چه گنجد
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گذاران
 بخا صانع حکم عالم از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید از غوا سنی
 نماند عا شق شدن با و تنای
 در خانه کردن سپاه خوشنواز
 بخت کشتن از دست کشتن از دست
 فریب

بعد از واد شمس آباد فرود
 نهاد اینجا بناسب چاه و تالاب
 میشد حاصل حد خسران اینجا
 زمین از زرع خالی یکو جسم
 همیز و خوش بر لبها نسیم
 بهر ناسب و خرم گشت امید
 شدند از اغنیای مالداران
 که دارم از زر و گنج اینجا بود
 مگر از ملک باید بود به شیار
 دل بای زمین را که دنا شاد
 مناز و رنج مورس را اول و جان
 اگر آدام مسکینان و محتاج
 که کس به دور عدل و انصاف
 نباشد غافل از مسکین نواز
 بکن از گردن سینه خرم
 که افشاید بهار نو جوانی
 نماند عا شق شدن با و تنای
 در خانه کردن سپاه خوشنواز
 بخت کشتن از دست کشتن از دست
 فریب

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرا هر چه گنجد
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گذاران
 بخا صانع حکم عالم از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید از غوا سنی
 نماند عا شق شدن با و تنای
 در خانه کردن سپاه خوشنواز
 بخت کشتن از دست کشتن از دست
 فریب

در این وادی که جای دام و درو بود
 پیدای نیکه خالی بود از آب
 نیگدید هر جا خوشه پیدا
 نهاد از دست لطف او به عالم
 ز شادی پذیرا هر چه گنجد
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز انعامش همه خدمت گذاران
 بخا صانع حکم عالم از لطف فرمود
 شاد رخسار او به سینه مفتاح
 که نتواند کسی از جور و سبیداد
 اگر کسی فی المشل باشد سلیک
 نخواهم ز سبب تخت و افسر و تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بهی سلطان که باین بی نیازی
 بیاساقی بدو در خود مرا هم
 بیای بی ده شیراید از غوا سنی
 نماند عا شق شدن با و تنای
 در خانه کردن سپاه خوشنواز
 بخت کشتن از دست کشتن از دست
 فریب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین
 ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین
 ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین

<p>ز روی لطف تخت ارای شاهی بدل این آرزو دارم که سلطان هر مسکین و غریب و نامرادم مرا از گروش ایام اکنون دویدم هر طرف بارنج افلاس جهان اندر جهان منزل نوردم چه باشد گر من از اقبال شاهی بر احوال خرابش شاه و لب زرد مالیکه سیدارند شایان اگر سلطان ندارد فوج و لشکر بود قدر سپاهی از جمله پیش سپهر امید بند از بهر آن بسی زین گونه اش تسکین نموده بسکاک نوکانش منسلک کرد هم از انعام و لطف روزافزون بیاساقی زر رحمت جانب من بده می آنچه از درد و زلال است رفتن آن سپاه سکار و سکارگاه و کشتن لبر شاه را در خواب غفلت</p>	<p>سپاهی را نخواهد در تباهی مرا محروم نگذار و ناسان سپاهی پیشه و عالی نژادم بسی سرگشته گردیدم چو گردون ندیدم چهره اسید جز یاس مگر حاصل نشد جز بچ و درد رانی یابم از بند تباهی ترختم کرده گفت اسیر برادر همه رفتند از بهر سپاهان بودی بار خصل و تیزی بر نثار شاه میسازد سر خویش که باندی میکند جنگ از سر زیاده از باید قدر او فتنه و بدامن پاک کرد از روی او گرد رسانید از زمینش با بگردون بحسرت میسر و در روز و شب که دور زندگی خواب و خیال است رفتن آن سپاه سکار و سکارگاه و کشتن لبر شاه را در خواب غفلت</p>
--	--

کند دست و خواران
 از دست و خواران
 از دست و خواران
 از دست و خواران

ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین
 ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین

ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین
 ازین تو خواران خاکی
 و ناکامی که درین

سید نوایا با بوسه رسیده
 شمع را موز و آتش بجای
 شایه او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند بر انداز و پیش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوایا با بوسه رسیده
 شمع را موز و آتش بجای
 شایه او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند بر انداز و پیش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوایا با بوسه رسیده
 شمع را موز و آتش بجای
 شایه او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند بر انداز و پیش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

سید نوایا با بوسه رسیده
 شمع را موز و آتش بجای
 شایه او شده پروین افلاک
 فروزان کوکب دنیا دار است
 بشاخ زر گل خورشید گفت
 نذر زینش بزمی گشت خوگر
 نمودی چون گل سیراب و خار
 بجست و چاکلی همچون دلیران
 سبک از تو سن رها گر دون
 روان گشتند بر انداز و پیش
 گرد و نواک اندازان یکسو
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود
 قتاده لرزه در اندام شیران
 بصید طائران تیز پرواز
 بطائر سیل اشک نمود شناور
 سراپا غوط زرد سرخاب در غن
 بجان نسر طائر لرزه افتاد
 فراوان بهره در گرد و بجهت

شماره اول
 کتابخانه
 شماره ثبت
 تاریخ ثبت

کتابخانه
 شماره ثبت
 تاریخ ثبت

کتابخانه
 شماره ثبت
 تاریخ ثبت

<p>یکی گفت که زخم حسن پرور کسی در صیدگاهش کرد خنجر سخن کوتاه آن جمعی پریشان جویدند شش بخاک خون قنار بخاک افتاد تاج شاهی از سر کسی کو قاتلش بر خاک وید علم شد نیزه بازان را ز دل آه نهادنش بصدف سیر باد و زار تن آن کشته غریب بتابوت ردان گشتند زان صحرای خنجر کسی ز دو چاک دامن ناگریبان کسی سایید بر هم دست حسرت نماند آن رُود که مردان را نمایم که برگشته ز میدان زنده و شاه کسی گفتا که من با حسن پرور چگویم سر گذشت صاحب تاج چو آمد از بیابان فوج در شش ازین ماتم همه شمشیر زن را</p>	<p>شهادت میداد بر خون دل که بس گشت این بی زخم شش که میخواستند شه را در میان دو چشمش بر روی جانان کشاد دو پیکر شد تن آن ماه بیکر هفت بر سینه از ماتم کشیده همین باشد نشان داغ جانگاه به پشت پیل اعنی در عمارت چو در کوچه بدیشان لعل دیاوت چو اشک از دیده آه از دل زار کسی میماند مرد کس مور و پاشانه که به از زیستن مردان زنجارت زبان حضرت چون برکشایم بدو و یکسی جان داد و راه که دارد انتظار و صبر و لب که چون شد کشته و گردید تا ابد بنیز و خسر ماتم موی و شش بدل افتاد دانسته چون بر ما</p>
--	---

شماره اول
 کتابخانه
 شماره ثبت
 تاریخ ثبت

کشته از خشم و شمشیر فلانی
 بماند دور گامی مرا ازین
 ای دیو کا بنید اعتسالی
 و با کمالی ازین نه بماند
 کلام در دست ازین نه بماند
 از این صبا بدین کلام
 کلام ازین نه بماند
 کلام ازین نه بماند

هر دو رفتند و یکم کشیده چو شمع صبحگاه میساختم اکتم خود را و هم غم را فراموش	بهرچ خاک آن رشک خور واه بیاسای که از غم سوخت جام به با سبکه از مصیبتی ز غم جوش
آگاه شدن همایون از حال بکاه چرخین پرور و خبر یافتن خورون بر تدریس ناصواب خویش	آگاه شدن همایون از حال بکاه چرخین پرور و خبر یافتن خورون بر تدریس ناصواب خویش
مکن ناخوش دل کس را ز بیداد خود او را پیش با آید همان جا از ان افتاد و مرا داغ بردل	اگر خواهی تو خود را در جهان شاد بکنه آنکس که چای بر سر راه کتان را میزند صد چاک در دل
زوالش او قند در او چو جادوید سرش از تن جدا سازند شبها چو شد فارغ ز قتل شاه و بر	چو ساز و ذره را بیتیاب خورشید بسوزد شمع چون پروانه سارا شنیدم آن سپاه فتنه پرور
بعد امید نزدیک همایون که گرد و سر خود و پیش سلطان بزرگ غنچه خندان گفت احوال	روان گردید زان کسار و مان رسید اغشته در خون تیغ عریان بیونی بخشش و انعام فی الحال
شود اینجا سنگی دیگر گفتند تهای سرگذشت شاه دلبر گزید اگشت از دندان مرمت	نیه انت اسرار نهفته که چون بشنید سلطان خسرو کشید از دست آن بیداد حیرت

کشته از خشم و شمشیر فلانی
 بماند دور گامی مرا ازین
 ای دیو کا بنید اعتسالی
 و با کمالی ازین نه بماند
 کلام در دست ازین نه بماند
 از این صبا بدین کلام
 کلام ازین نه بماند
 کلام ازین نه بماند

کشته از خشم و شمشیر فلانی
 بماند دور گامی مرا ازین
 ای دیو کا بنید اعتسالی
 و با کمالی ازین نه بماند
 کلام در دست ازین نه بماند
 از این صبا بدین کلام
 کلام ازین نه بماند
 کلام ازین نه بماند

به صد جاه و جلال و فوج داماد
 روان شد از دیار خویش خویش
 همیکردی ز جور آسمانی
 روان از پیش لشکر بر سر راه
 نمی آسود و یکساعت بمنزل
 بهمند شهر یار اندر بسیار بان
 نظر بر راه بودش دل بیدار
 با امید وصال و بیم جسمدان
 گهی میگفت یارب در دل دوست
 که گرد و مهربان آن ماه رخسار
 گهی میگفت گردون را ازین پیش
 نزارم طاقت مجوری اکنون
 گهی میزد فغان کز مرگ و لبس
 بیکدم خاشه او رفت بر باد
 دو قاتل را بهم بودند یکجان
 نیم آگاه زان زلف دل آرام
 چه افتادست آنرا بر سر زخم
 فغان کز رفت نه و بیداد فلک

هر سبب و سامان فانی بال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 ودان از پس جمل اندر کینگار
 هیرفتی مرا حل در مرا حل
 پوشیدنی اجل شدتند جولان
 تنش ایخسا و جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن از شب تار
 گمان از تنی جوان میدادم برش
 که نزدیک لب اد جان مخزون
 بدانم حیثیت حال تن سپور
 بلای آگهانش بر سر افتاد
 سباده امرویه این از مروان آت
 نمیدارم خبر زان روی گفتم
 چه شد احوال این از دست نام
 بستمند نشین نشست بنجا

این شعر از سبب و سامان فانی بال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 ودان از پس جمل اندر کینگار
 هیرفتی مرا حل در مرا حل
 پوشیدنی اجل شدتند جولان
 تنش ایخسا و جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن از شب تار
 گمان از تنی جوان میدادم برش
 که نزدیک لب اد جان مخزون
 بدانم حیثیت حال تن سپور
 بلای آگهانش بر سر افتاد
 سباده امرویه این از مروان آت
 نمیدارم خبر زان روی گفتم
 چه شد احوال این از دست نام
 بستمند نشین نشست بنجا

بیا ای دل ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خردود
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

که کار زنده چون آمد زمرده
عجرات بدن را جان باست
چه ستره بود کاندیش جانان
بصد فریاد میگرد این شکایت
ز تیغ فتنه ز در خاک خون هم
برین اندیشه گردیدند یکدل
مزار شاه در بیگانه کشور
ز طعنه خنده زن از مرد تازان
پس از مردن شده محتاج گوی
هم انجا اندرون خاک سپرد
چو گشته سر خرو از فیض محنت
که تحریکش را جا گردید دشوار
سپردنش نیز خاک را گرد
اگر از عمری ترا اندر تماش
گذارم عمر تا در شکر امان
شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

بیا ای دل ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خردود
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

صلوة و نعت بر دم مصطفی

شنا و حسد و انجم کبریا را

بیا ای دل ازین غم شد فشرده
یکی گفتا که سر جای عواست
نبودش سرگردن بشن جان
کس از بیداد عشق بیروت
که شاهان دو کشور را بیکدم
زین فغانش ز در عشق غافل
که بیجا میشود پیش خردود
هی ترسم بود در کوی و بزم
که اندکارش را زرنه زور
همی باید تسلیم خودشن بود
گر آن کشته تیغ محبت
چنان گردید ساکن پیش دلا
شدند آخر همه ناچار مجبور
بیای غم تراشم
بره جاسیک دارم حسرت این
در خاتم کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تپاه بودن هنرستان عالمی مقدر
شنا و حسد و انجم کبریا را

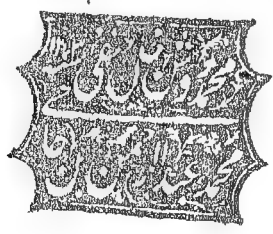
بسیوی خویش کن او را به آیت
 بخود گفتیم چو شد این قصه انجام
 شود تا مستمع را زود معلوم
 و اگر آمد مخاطب این متن
 چو شد اندر حسابش سی عدد کم
 زردی بطین گفتا با لقب غیب
 بیاساقی تو هم از لطف و احسان

ده از فضل و احسان هیچکس
 که نتواند رسیدن بی عنایت
 که کارستان عشق این را نزد نام
 حکایات مجتهد است مرقوم
 شدی تاریخ هم زین نام پیدا
 فرود اندیشه اندر جان دل هم
 که کارستان عشق اینست بی عیب
 که دارم بنویسرت در دل جان

بدیه جامیک مست و بخود اند
 کشایم لب بشکر جاد و اند

۱۰۵

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلامنایت مرسیه
 موجودات را ندیده درین بگام فرخی تو امان از نتایج افکار بکار سر آمد خواران اقلیم
 جا و نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسکونی
 کارستان عشق با به تمام را غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد رشید خان
 آفاض علییه جمال العفو و الغفران مطبع نگاه واقع کانپور اداندر شهر و کجبه سده ۱۲۳۲ هجری مطبعی
 وجهیستم بر خاتمه
 برای سند اینجانی که کتاب بدو مطبوع مطبع نظامی است مرد و خط قسم بر خاتمه



عبدالمصطفی بن حاجی محمد رشید خان قلم

[illegible]

5422

DUE DATE

1911/01/20

		71.17	

DATE		REMARKS
1900	12/10	...
1900	12/11	...
1900	12/12	...
1900	12/13	...
1900	12/14	...
1900	12/15	...
1900	12/16	...
1900	12/17	...
1900	12/18	...
1900	12/19	...
1900	12/20	...
1900	12/21	...
1900	12/22	...
1900	12/23	...
1900	12/24	...
1900	12/25	...
1900	12/26	...
1900	12/27	...
1900	12/28	...
1900	12/29	...
1900	12/30	...